

روایت سوم؛ من لیاقت نداشتم در رکاب سردار باشم

شاهد عینی: نجمه زارعی

راوی: مریم نامجو

با صدای زنگ موبایل، سریع از آشپزخانه بیرون آمدم. تا شوهرم از آن طرف خط گفتم: «سلام، خوبی؟ الان سر مزار سردار سلیمانی‌ام... بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر شد. گفتم: ای بی‌معرفت! تنها رفتی؟ گفتم: «ناراحت نباش. تو رو هم می‌برم. امروز یه بار گیرم اومد برای کرمان. گفتم حیفه تا اینجا اومدم، به حاج قاسم سر نزنم.» در سکوت گوش می‌دادم و همین جور اشک می‌ریختم و زیر لب می‌گفتم: حاج قاسم من رو هم بطلب... شوهرم ادامه داد: «اینجا مردم همه‌چی میارن برای مریض‌هاشون تبرک می‌کنن. من هم حالایه چی برات تبرکی میارم.» قبل از اینکه تلفن را قطع کند، با هق‌هق گفتم: بهم قول دادیا... گفت: «باشه.»

از ۵ سال قبل، روز عاشورا در روستای «قلات جیرو»
(یکی از روستاهای شهرستان ارسنجان استان فارس)
موکب داریم و به عزاداران سیدالشهدا(ع) چای و
شربت می‌دهیم. این نذر شوهرم برای سلامتی من
بود. امسال روز عاشورا نیتم این بود که حاج قاسم
سالگرد شهادتش مرا بطلبد و بروم سر مزارش. چند
روز مانده بود به سالگرد، لحظه‌ای از فکرش بیرون
نمی‌آمدم. مدام می‌گفتم: حاج قاسم منو بطلب. شب
که شوهرم آمد، گفتم: بهم قول دادی ببریم کرمان.
میای برای سالگرد حاجی بریم؟ گفت: «وسایلت رو
جمع کن سه‌شنبه میریم.» با ذوق و شوق وسایل را
جمع کردم و ظهر روز سه‌شنبه ۱۲دی با شوهرم و
دخترم به رفسنجان رفتیم تا با خانواده دوستش،
حاج نصرالله، به کرمان برویم.

صبح روز ۱۳ادی بعد از صبحانه با خانم حاج نصرالله و دخترش به طرف کرمان حرکت کردیم و ساعت ۱۰ رسیدیم. جمعیت زیادی برای زیارت حاج قاسم آمده بودند. موکب‌های زیادی هم در مسیر بود و هرکدام به نحوی از زائران حاج قاسم پذیرایی می‌کردند؛ یک موکب، شله‌زرد می‌داد. دیگری، چای. آن یکی، قهوه عراقی و موکب دیگر، عدس پلو. به یکی از موکب‌دارها گفتم: همیشه سال دیگه ما هم بیایم موکب بزنینم؟ گفت: «از چند روز قبل باید اعلام کنید تا فضا و وسایل موردنیاز رو در اختیارتون بذارن.» تشکر کردم و به مسیر ادامه دادیم. در دلم گفتم حاج قاسم لیاقتش را بهم بده با شوهر و دخترم اینجا موکب بزنینم و به زائرانت خدمت کنیم.

در مسیر پیاده‌روی مدام ذکر می‌گفتم و به یاد برادر شهیدم، حسین، قدم برمی‌داشتم. برای بیماران لاعلاج دعا می‌کردم. حال خودم هم هنوز روبه‌راه نبود. هر ۵ دقیقه یک‌بار می‌نشستم و استراحت می‌کردم. هنوز کمر درد دارم و نباید زیاد پیاده‌روی کنم ولی به عشق حاج قاسم نیت کرده بودم حتماً پیاده راه بروم. بالاخره به سر مزار حاج قاسم رسیدیم.

شلوغ بود... مردم مثل امامزاده، مزار سردار را زیارت می‌کردند. خوشحال بودم که به آرزویم رسیده‌ام و مزار حاج قاسم را از نزدیک می‌بینم. نماز خواندیم، زیارت کردیم، نیم ساعتی هم نشستیم. در مسیر برگشت جلو یک موکب، دو روحانی برای بچه‌های کوچولو مسابقه بادکنک گذاشته بودند. ما هم آنجا نشستیم تا استراحت کنیم. هنوز جاگیر نشده بودیم که صدای انفجار آمد...

هرکس به طرفی فرار می‌کرد. صدای داد و فریاد، جیغ بچه‌ها و گریه زن‌ها، دلخراش بود. یک پیرزن از ترس به زمین افتاد و از هوش رفت. من هنوز همان‌جا نشسته بودم و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. یکی از همان دو روحانی، پشت بلندگو مردم را به آرامش دعوت می‌کرد و می‌گفت: «نترسید. کیسول منفجر شده.» ولی همه ترسیده بودند و فرار می‌کردند.

به طرف پارکینگ راه افتادیم. صدای ماشین اورژانس، صدای ماشین آتش‌نشانی می‌آمد. نیروهای امدادی هم رسیده بودند و داشتند به زخمی‌ها کمک می‌کردند. مردم عادی هم به کمک نیروهای امدادی رفته بودند. یک کامیون خاکی سپاه‌ایستاده بود و مردم، شهدا را داخل آن می‌گذاشتند. چقدر وحشتناک بود. دلم برای بچه‌ها سوخت که زخمی روی زمین افتاده بودند. خون بود که روی آسفالت‌ها جاری بود. به ماشین‌مان که رسیدیم، صدای انفجار دوم آمد. چقدر دلم می‌خواست برگردم به زخمی‌ها کمک کنم ولی توانش را نداشتم.

گوشی‌ام لحظه به لحظه زنگ می‌خورد. زن برادر، خواهر، قوم و خویش همه نگران شده بودند و پشت تلفن گریه می‌کردند. می‌گفتند: «الهی شکر که اتفاقی براتون نیفتاده.» اما من در جوابشان می‌گفتم: لیاقت نداشتم در رکاب حاج قاسم شهید بشم...

